

# زنگ کوچ

۱ من عشایر زادانی آزادوام  
 ۲ هست باشد نامن و ناوامی من  
 ۳ چادر من چپراغی از صفاست  
 ۴ باغی از آینه های آستی  
 ۵ قلب من با قلب مهر می تشه  
 ۶ مهربان و با صفا و سادوام  
 ۷ خائمی من چادر زیبای من  
 ۸ چادر من باغی از آینه های آستی  
 ۹ باغی از مهر و صفاست دوستی  
 ۱۰ در جوانی دوستی با من تشه





عاشق و دل داده‌ی گل کشت باست  
در دل صحرا عبادت کرده‌ام  
در هوای گل تامل می‌کنم  
دین و ایمان را نکبان بوده‌ام  
در ره دین جان‌نشاری کرده‌ام  
کوه و دشت و کلبه با من هم صداست  
عاشتم من، عاشق افتادگی  
بید علی اکبر تنویان سادات

ایل من چادر نشین دشت باست  
من به زنگ کوچ عادت کرده‌ام  
دامن خود را پر از گل می‌کنم  
حامی اسلام و قرآن بوده‌ام  
۱۰ مرزها را پاسداری کرده‌ام  
چشمه سار دشت با من آشناست  
آشنایم با زبان سادگی





## خودارزیابی

- ۱- شاعر چادر یا خانه‌ی عشایر را چگونه توصیف کرده است؟
- ۲- عشایر چه کارهایی در دفاع از دین و میهن انجام می‌دهند؟
- ۳- چگونه می‌توان به وطن خدمت کرد؟
- ۴- .....



## دانش‌های زبانی و ادبی

### نکته‌ی اوّل

به کلمه‌های زیر توجه کنید :

چلچراغ، چادر نشین، گل گشت، جان نثار، کتاب‌خانه

همان‌طور که در درس‌های گذشته دیدیم، کلمات از نظر ساخت به دو نوع **ساده** و **غیر ساده** تقسیم می‌شوند. یکی از انواع واژه‌های غیر ساده، کلمات **مرکّب** است. این گونه کلمات از دو یا چند واژه‌ی معنادار تشکیل می‌شوند. مانند :

چهل + چراغ، کتاب + خانه و ... .

### نکته‌ی دوم

به این دو بیت توجه کنید :

چادر من چهره‌ی باغی از صفاست      چادر من باغی از آینه‌ی دست  
باغی از آینه‌ی دوستی      باغی از مهر و صفای دوست

شاعر در عالم خیال، چادر عشایر را هم چون چلچراغی روشن و درخشان و باصفا دیده است و در سه مصرع بعدی نیز آن را چون باغی از آینه که پر از دوستی و مهر و صفاست، معرفی کرده است. در دنیای واقعی ما هیچ چادری مانند باغی از آینه نیست اما شاعر با بهره‌گیری از **تخیل** خویش چنین چادری را ساخته است. این تصویرها و توصیف‌ها به شعر و نوشته زیبایی می‌بخشند و بر تأثیر و گیرایی آن می‌افزایند. آیا شما می‌توانید چادر عشایر را با استفاده از تخیل خود به گونه‌ای دیگر توصیف کنید؟

- ۱- امام خمینی (ره) فرمودند: «عشایر ذخایر انقلاب اند». در این زمینه گفت و گو کنید.
- ۲- وظایف هر فرد را در دفاع از سرزمین خود، در کلاس مطرح کنید.
- ۳- درباره ی تصویر زیر گفت و گو کنید.



## نوشتن

۱- پنج کلمه‌ی ساده و پنج کلمه‌ی مرکب از درس‌های قبل پیدا کنید و آن‌ها را در دو دسته‌ی جداگانه بنویسید.

۲- نوع (قالب) شعر و قافیه و ردیف را در پنج بیت اول مشخص کنید.

۳- با استفاده از تخیل خود درباره‌ی دریای خزر یا خلیج فارس سه سطر بنویسید.

۴- زیبایی‌های ادبی بیت زیر را توصیف کنید.

چشم بدشت با من آشناست / و دشت و گل با من برصداست

۵- اشا

- در توصیف پدیده‌ها باید به خصوصیات و ویژگی‌های آن دقت کنیم.

- به کارگیری تخیل، علاوه بر زیباتر شدن نوشته، به پرورش ذهن و خلاقیت کمک

می‌کند.

## درس نوزدهم

### آزاد

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....



.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....



## خودارزیابی

- ۱- .....
- ۲- .....
- ۳- .....
- ۴- .....



## دانش‌های زبانی و ادبی

نکته‌ی اوّل

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....



## نکته‌ی دوم

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....



- ..... ۱-
- ..... ۲-
- ..... ۳-



## آزاد

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

— املا

..... —

..... —



شعر خوانی

## سرزمین علم و دین

این سرزمین علم و دین را دوست دارم  
 تبارخش از نقش ستم، هم رنگ خون است  
 این سرزمین عشق را آسان نگیری  
 زان، شتمین خورشید دین آسمانی  
 فردا ازین گل باز، خواهد کاشت، میهن  
 فردا بود منزلت مردان بعدی...

این سرزمین علم و دین را دوست دارم  
 از آستارا تا کنار رود اروند  
 تنب بزرگ و کوچکش، هم، خانگی ماست  
 هم انقلاب و هم وطن را دوست دارم  
 سید علی موسوی کرمارودی

۱ من میهنم ایران زمین را دوست دارم  
 این جاکه خاکش از شیدان لاله کون است  
 این جاست مهد علم و ایثار و دلیری  
 از خاورانش می دم نور معانی  
 ۵ دیروز، گل ثانی چو حافظ داشت میهن  
 دیروز، جای پورسینا بود و سعدی

من میهنم ایران زمین را دوست دارم  
 از خاک کرمارود تا آن سوی الوند  
 هر گوشه و هر جای آن، کاشانی ماست  
 ۱۰ من خاک پاک خیمش را دوست دارم

## حکایت

### دادگری

آورده‌اند که نوشیروان را در شکارگاهی صیدی، کباب کردند و نمک نبود.  
غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت: نمک به قیمت بستان تا رسمی  
نشود و ده خراب نگردد.

گفتند: از این قدر، چه خلل آید؟

گفت: بنیاد ظلم در جهان، اوّل اندکی بوده است؛ هر که آمد بر او مزیدی  
کرد تا بدین غایت رسید.

اگر ز باغ رعیت، ملک خورد سیبی      برآورند غلامان او درخت از بیخ  
گلستان سعدی





خدا آن ملتی را سزوری داد

که تقدیرش به دست خویش بنوشت

اقبال لاہوری

## فصل ہشتم

ادبیات جہان

— آدم آہنی و شاپرک

— ما می توانیم

— پیر دانا

## آدم آهنی و شاپرک



اگر چه آدم آهنی قصه‌ی ما، در گوشه‌ای از سالن نمایشگاه ایستاده بود ولی همیشه جمعیت زیادی دورش جمع می‌شدند و تماشایش می‌کردند. آدم آهنی یکی از بهترین و جذاب‌ترین وسایل



بود. بچه‌ها و بزرگ‌ترها چندین مرتبه به طرفش می‌آمدند و حرکات جالب بازوان آهنگش، سرجه ماندش و تنها چشم نارنجی رنگش را به دقت و با تعجب نگاه می‌کردند. آدم آهنی، سرو بازوانش را تکان می‌داد. هم چنین می‌توانست به سؤالاتی که از او می‌شد، جواب بدهد. البته نه به هر سؤالی، بلکه فقط سؤالاتی که از قبل روی دیوار کنارش نوشته شده بود. بازدیدکنندگان باید از سؤال شماره‌ی یک شروع می‌کردند:

- اسم شما چیست؟

آدم آهنی با صدای خشن و خرخرماندی جواب می‌داد:

اسم من ... تروم ... است.

- بیش‌تر از همه چه چیزی را دوست داری و از چه چیزی اصلاً خوش نمی‌آید؟

- از ... همه بیش‌تر ... روغن را ... دوست دارم ... و از بستنی با مربای

زردآلو ... بدم می‌آید.

مردم پس از هر پاسخ می‌خندیدند و به فهرست سؤال‌ها خیره می‌شدند تا سؤال بعدی را

از آدم آهنی پرسند:

- شما برای انجام دادن چه کاری درست شده‌اید؟

- من ... باید ... هر کاری را ... که برایش ... طراحی و برنامه‌ریزی ...

شده‌ام ... انجام دهم.

بعد سؤال آخر پرسیده می‌شد:

- برای ما بازدیدکنندگان از این نمایشگاه چه آرزویی دارید؟

- برای شما ... آرزوی سلامتی و شادی ... دارم.

این جمله‌ی آخر را در حالی که پای چپش را با خوش حالی روی زمین می‌کوبید و از شدت برخورد آن کف نمایشگاه به لرزه درمی‌آمد، می‌گفت.

حالا دوباره نوبت عده‌ای دیگر می‌شد که جمع می‌شدند و همان سؤال‌ها را می‌پرسیدند. آدم آهنی قصه‌ی ما هرگز از جواب دادن به این سؤال‌ها خسته نمی‌شد. به موقع می‌خندید و پایش را روی زمین می‌کوبید و به موقع بازویش را تکان می‌داد و بعضی اوقات هم حتی با چشم نارنجی رنگش، موزیانه چشمک می‌زد.

یکی از شب‌ها شاپرکی از پنجره به داخل نمایشگاه آمد. نور نارنجی رنگ چشم تروم توجه او را به خود جلب کرد. شاپرک بالش را بر چشم شیشه‌ای تروم کشید و با ناامیدی گفت: «وای چه نور سردی!»

آدم آهنی می‌خواست بگوید: «این روشنیایی نیست، چشم من است.» ولی فقط توانست جواب شماره‌ی یک را بگوید:

- اسم من ... تروم ... است.

شاپرک گفت:

- جدا؟ من هم یک پروانه‌ی شاپرک یا شب‌پره هستم. اسم من بال بالی است.

آدم آهنی با برنامه‌ی خودش که از پیش طراحی شده بود، دوباره ادامه داد:

- از ... همه بیش تر ... روغن را ... دوست دارم. ... و از بستنی با مربای

زرد آلو... بدم می آید.

شاپرک در جواب گفت:

- من بیش تر از همه گاز زدن برگ های جوان درختان بلوط را دوست دارم و تا به حال روغن را نخشیده ام... آیا تو برگ بلوط دوست داری؟ اگر بخواهی می توانم تکه ای از آن را برایت بیاورم....

آدم آهنی می خواست بگوید که شاید چشیدن مزه ی چیزهای تازه فکر خوبی باشد ولی ناگهان جواب آماده ی سؤال بعدی به سرعت شروع شد:

- من باید کاری را که برایش طراحی و برنامه ریزی شده ام، انجام دهم.  
شاپرک گفت:

- «متأسفانه وقت رفتن رسیده، خدا حافظ، تروم عزیز!»

آدم آهنی با صدای ریز و سنگین، در حالی که پاهای آهنیش را بر زمین می کوبید، گفت:

- برای شما آرزوی سلامتی و شادی دارم!

شاپرک گفت: مشکرم و بعد خیلی آرام با بالش بوسه ای به گونه ی آدم آهنی زد و از پنجره به بیرون پرواز کرد.

آدم آهنی با چشم نارنجی رنگش، رفتن شاپرک را تماشا کرد و برای مدتی طولانی احساس بدی داشت.

او با خود فکر می کرد: «بال بالی با همه ی تماشاگران فرق داشت. چیز دیگری بود، سؤال هایی می کرد که در برنامه ی من نبود و همین باعث می شد جواب های من غلط باشد و خوب

از آب در نیاید. او حتی یک بار هم مرا تحسین نکرد... هنوز جای بال هایش برگرفته ام، به من حالتی خوش آیند می دهد، صدایش بسیار شیرین بود... او مرا تروم عزیز صدا کرد! این افکار احساس خوبی در او به وجود آورد.

آدم آهنی آن قدر از ملاقات با شاپرک خوش حال بود که اصلاً متوجه باز شدن درهای نمایشگاه و انبوه تماشاگرانی که به داخل آمده بودند، نشد. وقتی انبوه مردم به سراغش آمدند و سؤال ها را یکی یکی پرسیدند، او دو سؤال اول را با هم اشتباه کرد و به سؤال سوم هم جواب غلطی داد.

یکی از افراد سرشناس و مهم که در حال بازدید کردن از آدم آهنی بود، با عصبانیت گفت: او ما را مسخره می کند! و به سرعت به طرف رئیس آن قسمت رفت تا او را از وضعیت آدم آهنی آگاه کند.

دلی آدم آهنی تازه حالش جا آمده بود و جواب های درست و به موقعی می داد و بازدیدکنندگان نیز او را تشویق می کردند. خدا حافظ! برنامه اش تمام شد.

آدم آهنی با ناراحتی فکر کرد: «کاش بال بالی می توانست مردم را ببیند. اگر بفهمد که چه قدر از من تعریف می کند، مطمئنم که مرا بیش تر تحسین می کند! نگرانم، نمی دانم آیا امشب هم می آید یا نه... وای! اگر خفاش او را گرفته باشد؟» دل آدم آهنی گرفت. احساسی که تا آن موقع به او دست نداده بود.

اتا شاپرک آمد و با ساده دلی نجوا کرد: «برای این که روی شانهاست استراحت کنم، به

این جا آمده ام و بعد هم دوباره پرواز می کنم. این جا آرام و ساکت است!»  
صدای غرش ماندی از آدم آهنی بیرون آمد: «اسم من تروم است».  
شاپرک مؤذبانگفت: «اسم تو را فراموش نکرده ام. آیا برادر یا خواهر داری؟» ولی  
آدم آهنی فقط توانست جواب شماره دو را بدهد:

— از ... همیشه تر ... روغن را ... دوست دارم ... .

شاپرک در حالی که به او یادآوری می کرد، گفت: «این را به من گفته بودی. راستی چرا بعضی  
چیزها را مرتباً تکرار می کنی؟ آیا از تکرار خسته نمی شوی؟ خیلی خوب، وقت رفتن است. من خیلی  
گرسنه ام. هنوز تکه ای برگ هم نخورده ام. آن خفاش بدجنس در نزدیکی درخت بلوط من آویزان  
شده ... تا دیدار بعد خدا حافظ، تروم عزیز!»

شاپرک دوباره بوسه ای برگونه ای آدم آهنی زد و از پنجره به بیرون پرواز کرد. آدم آهنی تا  
مدت زیادی به او فکر می کرد. چشمش درخنده تر از قبل شده بود. در دل آهیش زمزمه می کرد:  
«او دوباره برمی گردد! او مرا دوست دارد. او دوست من است. او دوباره برمی گردد و باز هم  
به راحتی روی شانه ام می نشیند. آیا می توانم یاد بگیرم به جز کلماتی که از قبل برنامه ریزی شده  
است، چیزی بگویم؟ اگر بتوانم اول از او تشکر می کنم و بعد به او می گویم که اولین کسی است که  
من با او دوست شده ام». چشم نارنجی رنگش بآبی صبری به پنجره خیره مانده بود.

ناگهان شاپرک برگشت ولی رفتارش عجیب بود. با شتاب خود را از پنجره به داخل پرت  
کرد و به سرعت باگونه ای آدم آهنی برخورد کرد. فریاد زد:  
او دنبال من است! تروم، او دنبال من است.

سایه‌ی سیاهی نزدیک پنجره بود؛ برقی زد و چند لحظه بعد خفاش وارد سالن نمایشگاه شد.  
بال بالی در حالی که خود را به گونه‌ی آدم آهنی چسبانده بود، با التماس گفت:  
نگذار مرا بخورد! او را بزن.

آدم آهنی، با شجاعت بادی در گلو انداخت و می‌خواست بگوید: «ترس من قوی‌ترین  
دستگاه در این نمایشگاه هستم و نمی‌گذارم کسی به تو آسیب برساند»، ولی به جای این جمله گفت:  
اسم من تروم است.

خفاش چرخ‌ی به دور آدم آهنی زد و شاپرک را دید که با او حرف می‌زند، شاپرک باز با  
التماس به آدم آهنی گفت: مراقب من باش، تروم عزیز!  
آدم آهنی می‌خواست با صدای بلندی به خفاش بگوید که از این جا بیرون برو ولی دوباره  
جمله‌ای را گفت که از قبل برنامه‌ریزی شده بود:

— از ... همه بیش تر ... روغن را ... دوست دارم.

خفاش دندان‌هایش را به شکم شاپرک فرو برد، ولی نتوانست او را ببلعد، زیرا شاپرک  
روی پای آدم آهنی افتاد. شاپرک با ناله گفت: «وای بالم». خفاش، چندین بار دور آدم آهنی  
چرخید ولی نتوانست بال بالی را پیدا کند و از پنجره بیرون رفت. شاپرک گفت: بالم پاره شده،  
وای تروم چرا از من مراقبت نکردی؟

آدم آهنی بلافاصله جواب داد:

من ... باید ... هرکاری را ... که برایش ... طراحی و برنامه‌ریزی ... شده‌ام ...

انجام دهم.

از جوابی که داده بود به شدت ناراحت شد و بدنش می لرزید ولی نمی توانست چیز دیگری بگوید.

بال بالی روی زمین می لرزید و بال بال می زد. سعی می کرد پرواز کند ولی فقط مثل فرره به دور خود می چرخید. با ناله گفت:

تو دوست من بودی؛ چرا به من کمک نکردی؟ کاش می فهمیدی چه آسیبی به من رسیده!  
در همین موقع دوباره آدم آهنی با صدای غرغزماندی گفت:

من بیش تر از همه از روغن خوشم می آید، من بستنی با مربای زردآلو را دوست ندارم.  
شاپرک نفس نفس زنان و بریده بریده در حالی که باورش نمی شد، گفت:  
چه می گویی؟ تو دوست من هستی و اصلاً برای من ناراحت نیستی؟

- چه قدر... بی احساس... و خشن... هستی!

بال بالی که دیگر نمی توانست بچرخد و حرکت کند، یک بار دیگر بالش را بالا برد و خیلی آهسته پایین آورد و دیگر حرکتی نکرد و به آرامی گفت: «خدا نگهدارت تروم عزیز». و بعد نفس آخر را کشید.

آدم آهنی با صدای غرغزماندی گفت:

من برای شما آرزوی سلامتی و شادی دارم! و پاهایش را محکم به زمین کوبید، آن چنان که زمین لرزید و بعد سکوت مرک باری بر سالن نمایشگاه حاکم شد. شاپرک روی پای آدم آهنی، بدون حرکت دراز کشیده بود. کم کم هوا روشن می شد. درها باز شدند و دوباره بازدیدکنندگان کنجاو به سالن آمدند و باز دور او حلقه زدند.





اسم تو چیست؟ این سؤال شماره‌ی یک بود ... آدم آهنی فکری کرد و قلبش از ناراحتی فشرده شد؛ گفت:

شاپرک ... مرا تروم ... عزیز ... صدا کرد ... هیچ کس ... تا به حال مرا ...  
به این نام ... صدا نکرده بود ....

او هیچ پاسخ درستی به هیچ یک از سؤالات برنامه ریزی شده، نداد.  
دیگر بازوانش را بلند نکرد و پایش را هم بر زمین نکوبید، حتی دیگر با چشم نارنجی رنگش چشمک هم نزد.

ملاذی بزرگ و سفیدی آوردند و آدم آهنی را با آن پوشاندند. روی ملاذ نوشته شده بود:  
«خراب است».

زیر آن ملاذی سفید که درست مثل کفن بود، آدم آهنی ساکت بود ولی شب، وقتی باد از بیرون به داخل سالن نمایشگاه می وزید و با خود رایحه‌ی گل های درخت بلوط و صدای خش خش برگ هایش را می آورد، صدای شکسته و آهسته‌ای از زیر ملاذی سفید می آمد. به نظر می رسید که کسی چیزی یاد می گیرد و داریم می گوید: «بال بالی ... بلوط ... به او آسیب رسید».

ویتا تو ژیلینسکای، مترجم: ناهید آزادش



## خودارزیابی

- ۱- چرا آدم آهنی از شاپرک خوشش آمد؟
- ۲- چرا آدم آهنی پس از مرگ شاپرک به سؤالات جواب درست نمی داد؟
- ۳- آخرین جمله ی درس، چه پیامی دارد؟
- ۴- .....



## دانش های زبانی و ادبی

### نکته

در داستانی که خواندیم، شخصیت های اصلی، آدم آهنی و شاپرک بودند. آیا مقصود نویسنده ی داستان از آدم آهنی فقط همان آدم آهنی نمایشگاه بوده و مقصود از شاپرک همان شاپرکی که بر درخت بلوط لانه داشته است؟

در داستان دریافتید که آدم آهنی، ابتدا احساس نداشت. تنها همان چیزهایی را می گفت که از قبل برای او برنامه ریزی شده بود. مشابه آدم آهنی، آدم هایی را می شناسیم که احساس و عاطفه ندارند و مثل آدم آهنی رفتار می کنند.

در همین داستان، شاپرک، مهربان است و با عاطفه، آدم آهنی را «تروم عزیز» خطاب می کند. او را دوست دارد و نوازش می کند. مثل شاپرک، انسان های مهربانی در اطراف ما هستند.

داستان نویسان، با استفاده از تخیل و آوردن شخصیت های غیر انسان، ذهن ما را وامی دارند تا شبیه آن ها را در جامعه و اطراف خود پیدا کنیم.

این گونه داستان ها را «**داستان های رمزی و نمادین**» می گویند.



## کار گروهی

- ۱- درباره ی شخصیت های داستان این درس گفت و گو کنید.
- ۲- یک داستان نمادین دیگر در کلاس بخوانید و شخصیت های آن را بررسی کنید.
- ۳- آخرین قسمت این داستان را در کلاس نمایش دهید.

## نوشتن

۱- با ترکیب‌های زیر جمله بسازید.

حرکات جالب : صدای خشن :  
 بازوان آهنین : طراحى و برنامه‌ریزی :  
 جمعیت زیاد : نگاه موزیانه :

۲- شخصیت نمادین آدم آهنی را در یک بند توصیف کنید.

۳- در جمله‌های زیر نهاد و گزاره را معین کنید.

- شناسنامه‌ی ما، عمر حقیقی ما را تعیین نمی‌کند.

- فرصت‌های خوب و عزیز می‌گذرند.

- دانش‌آموزان، شهید رجایی را دوست داشتند.

- آفتاب بر گل‌ها و سبزه‌ها می‌تابد.

۴- درباره‌ی تصویر زیر، دو سطر بنویسید.



۵- داستان یکی از فیلم‌ها یا نمایش‌های مورد علاقه‌تان را بنویسید و شخصیت‌های داستان را معرفی کنید.

۶- انشا

- استفاده از نماد در نوشته، باعث قوت اثر و تأثیر بخشی بیش‌تر بر خواننده می‌شود.

- یکی از راه‌های تقویت ذهن و پرورش قدرت نویسندگی، مقایسه‌ی پدیده‌ها و بیان شباهت‌ها و تفاوت‌های آن‌هاست.